

کفش های او

را حله موزع - ارومیه



در یکی از مدرسه های ابتدایی روستایی به خدمت مشغول بودم. تمامی دانش آموزانم را از صمیم دل دوست داشتم، اما در بین آن ها «حیدر» جایگاه مخصوص خودش را داشت. او با معصومیت کودکانه و صحبت های صادقانه اش توانسته بود با تمامی دانش آموزان کلاس ارتباط عاطفی عمیقی برقرار کند. لذا همه او را خیلی دوست داشتیم. حیدر اکثر مواقع با من درد دل می کرد و به من اعتماد داشت.

صبح یک روز سرد زمستانی، نیم ساعت از شروع ساعت کاری مدرسه گذشته بود. هوای کلاس از گرمای مطبوعی برخوردار بود و من و دانش آموزانم درگیر مسائل آموزشی بودیم. برف دوباره شروع به باریدن کرده و هوای بیرون خیلی سرد بود. در حین تدریس، ناگهان چشمم به بیرون از کلاس افتاد. حیدر را دیدم که کتاب های خود را زیر بغلش زده بود و به طرف کلاس می آمد.

در کلاس را باز کردم. حیدر بدون اجازه وارد شد. روبه رویم ایستاد و حتی به من سلام هم نکرد. در کلاس را بستم و گفتم: چی شده؟ امروز هم که دیر آمدی!

چند روزی بود که دیر به مدرسه می آمد. امروز هم هیچ حرفی نزد. اما لب هایش می لرزید. مثل اینکه چیزی زیر لب هایش زمزمه می کرد. از رفتار حیدر بسیار ناراحت شدم. بدون هیچ فکر و اندیشه ای، بر سرش داد کشیدم: حیدر، بگو ببینم چه دردی داری؟ آیا الآن وقت مدرسه آمدن است؟

دانش آموزم که مدام از من آموزگار ادعای دوست داشتن خود و دیگران را می شنید، چنین انتظاری نداشت. غمگین و خسته مرا نگاه می کرد. من نیز منتظر عکس العمل او بودم.

همان طور به من نگاه می کرد، لب هایش باز هم تکانی می خوردند و قطرات اشک روی گونه هایش می ریختند که در اثر سرما به قرمزی گراییده بود. من حرف هایش را نمی فهمیدم، یعنی صدای او از حلقومش بیرون نمی آمد.

چون از دست حیدر عصبانی بودم، درصدد درک رنج او بر نیامدم و بار دیگر بر سرش داد کشیدم! حیدر بیچاره فقط در جای خودش خشکش زده بود. رفتار من حتی به او اجازه نداده بود به بخاری کلاس نزدیک شود و خودش را گرم کند!

در حالی که سرش را پایین انداخته بود و دستانش می لرزید، کتاب هایش روی زمین افتاد. وقتی خواست کتاب هایش را بردارد، دیگر طاقت نیاورد و به زمین خورد. در همین لحظه مغزم سوت کشید و درد جانکاهی را در اعماق وجودم احساس

کردم! از رفتار نسنجیده ی خودم درباره ی او شرمند شدم و تازه فهمیدم چقدر ناآگاهانه عمل کرده ام!

آری، من آموزگار تازه متوجه شدم که کفش های حیدر سوراخ است و او جوراب هم به پا ندارد و به خاطر دوری راه، سرما و یخ زدن پاهایش، زبانش نیز بند آمده و از حال رفته است!

در حالی که نمی توانستم به چهره ی حیدر نگاه کنم، دستانش را گرفتم و روی صندلی خودم و در کنار بخاری کلاس نشاندم. او هم در حالی که خودش را گرم می کرد، به دیوار کلاس تکیه کرد. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و از ته دل گریستم. بعد هم از حیدر، این دانش آموز معصوم و دوست داشتنی کلاس، عذرخواهی کردم. دستان کوچکش را که حالا گرم شده بود، در میان دستانم گرفتم و بوسیدم. دانش آموزان کلاس هم که شاهد این جریان بودند، برخی گریه می کردند و برخی از شدت شوق لبخند می زدند. من هم با تمامی وجود از خداوند متعال طلب بخشش کردم و رسالت خطیر معلمی را

بیش از پیش در خود احساس کردم.

فردای آن روز، وقتی کلاس تعطیل شد، دانش آموز عزیزم حیدر با جوراب و کفش های نو که به پایش بود، به طرف خانه شان می رفت!